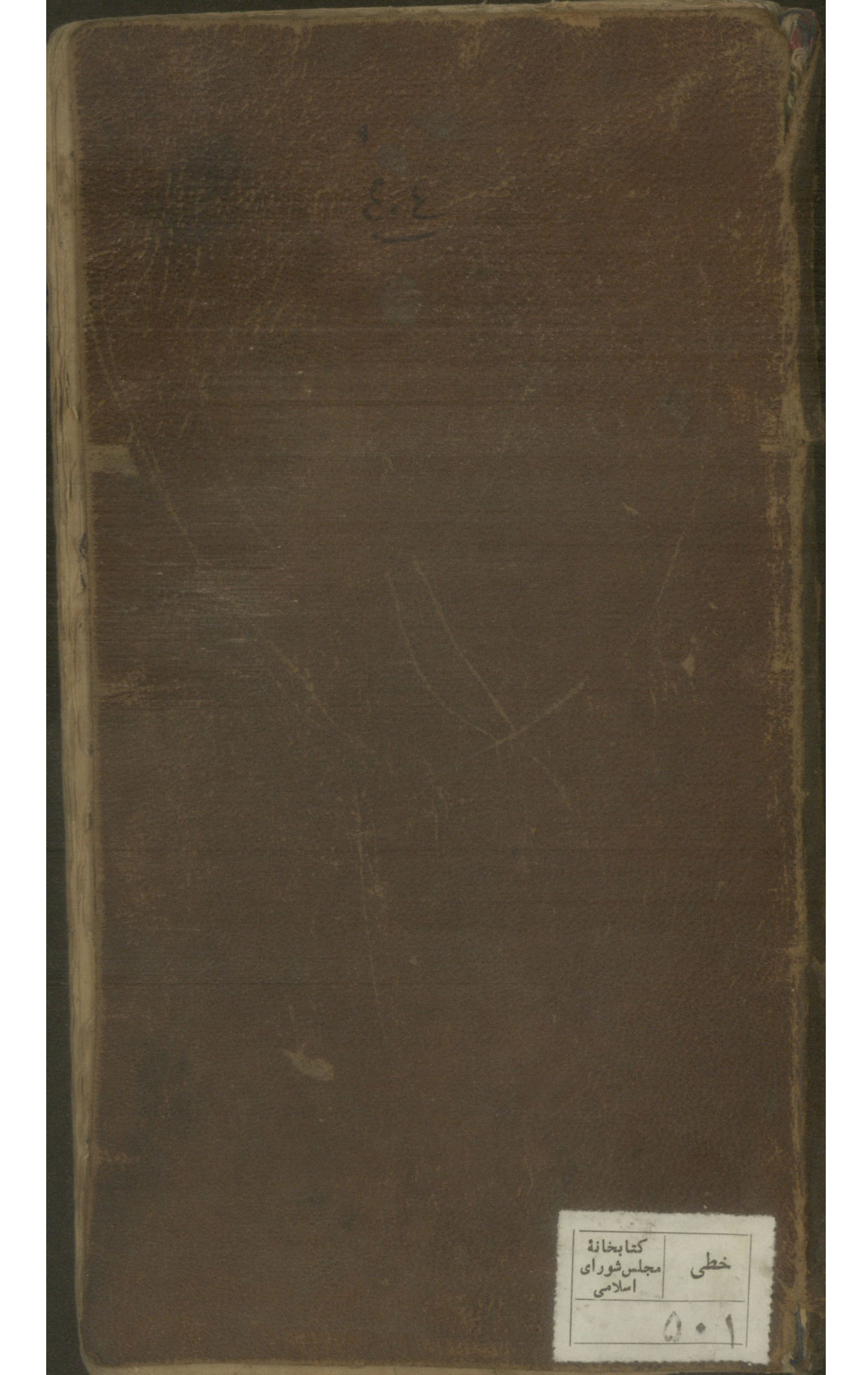

٤٠٤
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۵۰۱



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب گلستان سعدی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۵۰۱) ازکتب اهدائی : کریم زاده
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۸۸۵
۵۰۱/۲۱۰۸۸۵



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب گلستان سعدی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۵۰۱) ازکتب اهدائی : کریم‌زاده
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۸۸۵


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب گلستان سعدی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (٥٠١) ازکتب اهدائی : کریم زاده
شماره ثبت کتاب
٢١٠٨٨٥
٥٠١
٢١٠٨٨٥

نه بخشاید ... [illegible] ضعیفان از ... [illegible]

که در ... [illegible] ... حکمت ... [illegible] ... و حسرت بیفایده

بردند یکی آنکه داشت و نخورد و یکی دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه کس نداند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشند

ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها بپوشانند نصیحت

خشم بیحد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت برد

چندان درشتی مکن که از تو سیر گردند و چندان نرمی مکن که بر تو

...یر شوند نظم درشتی نگیرد خردمند پیش نه نرمی

...ص کند قدر خویش درشتی و نرمی بهم در به است

...ک زن که جراح و مرهم نه است

کز عهده شکرش

بدر آید اعملوا آل

داود شکرا و

قلیل من عبادی

الشکور قطعه بنده

همان به که

ز تقصیر خویش

عذر بدرگاه خدا

آورد ورنه سزا

وار خداوندیش

کس نتواند که بجا آورد

باران

رحمت

رحمت بی حسا

بش همجی فرا رسیده

و خوان نعمت

بیدریغش همه جا

کشیده و پرده

ناموس بندگان

را به گناه فاحش
ندرد و وظیفه
روزی خواران بخطا
ی منکر نبرد
ای کریمی که از
خزانه غیب گبر و

ترسا

ترسا وظیفه خور
داری دوستان
را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان
نظر داری فراش
باد صبا را گفته

تا فرش زمردی
بگستراند و
دایه ابر بهاری را
فرموده تا بنات
نبات را در مهد
زمین بپرورانند

و درختان را
بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق
در بر کرده و اطفال
شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه

شکوفه برسر

نهاده و عصاره

تاکی بقدرت او

شهد فایق گشته

و تخم خرما بیمن

تربیتش نخل باسق

گشته **بیت** ابر و باد و

مه و خورشید و فلک

در کارند تا تو نانی

بکف آری و

بغفلت نخوری

همه از بهر تو سر

بسم الله

گشته و فرمان

بردارند شرط ا

نصاف نباشد

که تو فرمان نبر

ی در خبرست

از سرور کاینات

و خلا

و خلاصه موجو

دات و رحمت

عالمیان و صفوت

آدمیان و تتمه

دور زمان محمد

المصطفی صلی الله

عليه وآله وسلّم

شفيع مطاع نبي

كريم قسيم

جسيم نسيم وسيم

بلغ العلى بكماله

كشف الدجى

بجماله

بجماله حسنت جميع

خصاله صلّوا عليه

وآله بيت چه غم

ديوار امّت را

که باشد چون

تو پشتیبان

چه باک از

موج بحران را

که باشد نوح

کشتی بان هر که

که یکی از بنده گان

گشته گنه کار بر ایشان

روزگار دست

انابت بامید

اجابت بدرگاه

حق جل و علی

بردارد ایزد تعالی

نظر

در وی

نکند بازش

بخواند و بازش (بازش اعراض کند)

بتضرع و زاری

گوید یا ملائکتی

لقد استحییت من

عبدی و (لیس) لیس

له

له غیری لعفی

دعوتش را اجابت

کردم و حاجتش را

براوردم که از بسیاری

دعا و زاری بنده

همان

همان شرم

دارم کرم

هین ولطف

خداوندکارکنه

بنده کرده است او

ام

شرم سار عا

کفان کعبه جلالتش

بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک

حق عبادتک

وذو اصفان حلیه

جماتش تغیر

بتحیر منسوب

عبادت معترف

کما عرفناک حق

معرفتک

گر کسی وصف

او ز من پرسد

بیدل از بی نشان

چگویم باز عا

شقان کشته گا

ن معشوقند بر

نیاید ز کشته

گان آواز یکی

از صاحب دلان

سر بجیب مرا

قبت فرو برده

و در بحر مکا

شفت مستغرق

شده حالی

که از ان معامله

باز آمد یکی

از اصحاب

از اصحاب بطریق

انبساط گفت

درین بوستان که

بودی مارا چه

تحفه کرامت

کردی گفت

که

بخاطر داشتم که

چون بدرخت

گل رسم دامنی

پر کنم هدیه

اصحاب را چون

برسیدم بوی گلم چنان

مست

مست کرد که دامنم از

دست برفت

گفتم گلی

بچینم از باغ گل

دیدم و مست

گشتم از بوی

ای مرغ سحر عشق

ز پروانه بیا

موز کان سوخته

را جان شد و

آواز نیامد این

مدعیان

در طلبش

در طلبش بیخبرانند کان را که خبر

شد خبری باز نیامد قطعه ای برتر

از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هرچه گفته اند و شنیده ایم خوانده ایم

مجلس تمام گشت و با خر رسید عمر ما

همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه

بن منتعدی

سخنش که در بسیط زمین
فرو رفته قصب الجیب
حدیثش که همچون شکر
میخورند و رقعه منشآتش
که چون کاغذ زر میبرند بر
کمال فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد بلکه خداوند

جهان و قطب
دایره زمان
ناظر اهل
ایمان شهنشاه
مظفر ابو بکر
بن سعد بن زنگی ظل

الله تعالی فی
ارضه تحسین بلیغ
فرموده و ارادت
صادق نموده
لاجرم کافه
انام از خواص

وعوام

وعوام بمحبت او
گرویده اند
الناس علی
دین ملوکهم
زانکه تو را بر من
مسکین نظر است

آنا رم از افتاب

مشهور رست

گر خود همه عیب

ها بدین بنده

درست هر

عیب که سلطان

بپسندد هنرست

حکایت

گلی

خوشبوی در حمام

روزی رسید

از دست محبوبی

بدستم بدو گفتم

مشک یا عبیری

از بوی دلا

ویز تو مستم بگفتا

من گل ناچیز

بودم ولیکن

مدتی با گل

نشستم

نشستم کمال هم

نشین بر من

اثر کرد و گرنه

من همان خاکم

که هستم ایزد

تبارک و تعالی

خط پاک شیراز
را به هیبت حا
کم عادل
تا قیامت در امان
سلامت نگه
دارد دیگر شب

تا

تامل ایام گذشته میکردم و بر
عمر تلف کرده تاسف میخوردم
و سنگ سراچه دل را
بالماس اب دیده می
سفتم و این ابیات را
مناسب حال خود

میگفتم بیت

هر دم از عمر میرود

نفسی چون نگه میکنی

نمانده کسی ای که پنجاه رفت و

در خوابی مگر این پنج روزه

دریابی خجل

آنکس

آنکس رفت

کار نساخت

کوس رحلت

زدند و بار نساخت

خواب نوشین

و بامداد رحیل

بازدار دبیاده

راز سلسبیل اما

بیت هر که آمد

عمارت نو ساخت

رفت منزل بد

یگری پرداخت

وان

وان دگر هم پخت

چنان هوسی

واین عمارت

بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دو

ست مدار

دوستی را

گشاید بلای غدّار

برگ عیشی بگور

خویش فرست

کس نیارد ز

پس تو پیش فرست

عمر

عمر برفست و آفتا

ب تموز اند

کی مانده خاجه

غرّه هنوز

ای تهی دست

رفته در بازار

ترسمت بر بنا

وری دستار

امّا باعتماد وسعت

اخلاق بزرگان

چشم از عوا

یب زیر د

دستان بر

پوشند کلمه

چند بطریق ا

ختصار از نوادر

و امثال و شعر

و حکایت در این

کتاب درج

گردیم موجب

تصنیف گلستان

این بیت بماند

سالها این نظم

و ترتیب زما

هر

هر ذره خاک

افتاده جائی

غرض نقشیست

کز ما باز ماند

که هستی را

نمی بینم بقائی

ملک صاحب د
لی روزی بر
حمت کند در
حق در دلستان
دعائی امعان
نظر در ترتیب
کتاب

کتاب و تهذ
یب ایجاز سخن
مصلحت دیدم
و بهشت باب
اتفاق افتاد از
این مختصر آمد تا

بملالت نینجامد

در این مدت

که ما را وقت

خوش بود

ز هجرت ششصد

و پنجاه و شش بود

مراد

مراد ما نصیحت بود

گفتیم حوالت

با خدا کردیم و

رفتیم تمام است

ابواب باب اول

در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق
درویشان باب سیم
در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید
خاموشی باب پنجم
در عشق جوانی
باب

باب ششم در ضعف پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب
صحبت باب اول
در سیرت پادشاهان
حکایت پادشاهی را
نقل کرده اند

که بکشتن بیکناهی

اشارت فرمود

بیچاره در حالت ناامیدی

بزبانی که داشت ملک

را دشنام داد و سقط

گفت که گفته اند

که

که گفته اند هر که دست از جان بشوید
هرچه در دل دارد بگوید وقت
ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر
شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را رحمت آمد و از سر خون او
درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود
گفت ابنای جنس ما را نشاید جز براستی
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و سقط
گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید

وگفت این دروغ که او گفت مرا
پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی
که انرا روی مصلحتی بود واین را بنا
بر خبث وخردمندان گفته اند دروغ
مصلحت امیز به از راست فتنه انگیز
دروغی که حال دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند   هر که شاه
ان کند که او گوید   حیف باشد که جز نکو
گوید   بر طاق ایوان فریدون نوشته بود
بزر   جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان افرین بند وبس   مکن
تکیه

تکیه بر ملک دنیا و پشت   که بسیار
کس چون تو پرورد و کشت   چو اهنگ
رفتن کند جان پاک   چه بر تخت مردن
چه بر روی خاک   حکایت   یکی از ملوک خراسان
سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله
وجود او ریخته بود وخاک شده مگر چشمانش
که در چشمخانه همی گردید ونظر میکرد سایر حکما
از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای
اورد وگفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش
بروی زمین بر نشان نماند وان پیر لاشه را

که سپردند زیر خاک   خاکش چنان بخورد

کز وی استخوان نماند   زنده است نام فرخ نوشیروان

بعدل   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند   خیری

کن ای فلان و غنیمت شمار عمر   زان پیشتر که بانگ

برآید فلان نماند   ملک‌زاده‌ای را شنیدم

که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و بالا و

خوبروی   باری پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر

کرد پسر بفراست دریافت گفت ای پدر کوتاه

خردمند به از نادان بلند نه هر که بقامت مهتر

بقیمت بهتر   ان شنیدی که لاغر دانا گفت روزی

با ابلهی فربه   اسب تازی اگر ضعیف بود

همچنان از طویلهٔ خر به   پدر بخندید و ارکان دولت

بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند   قطعه   تا مرد سخن

نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد   هر بیشه

گمان مبر که خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم یکی از ملوک عرب را حکایت کنند که دست تطاول

بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده

تا بسیاری خلق از مکاید ظلمش از جهان برفتند و از کربت

جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع

ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان

از هر طرف روی آوردند   هر که فریادرس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش   بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کنی لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او
کتاب شاهنامه بخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون ملک وزیر را پرسید که فریدون گنج و سپاه و حشم نداشت
چگونه ملک بر او مقرر شد وزیر گفت همچنان که شنیدی
خلقی بروی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت
بعد از آن وزیر ملک را گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است
تو چرا خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری
همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت موجب
گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند
و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این
هر دو نیست نظم نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی

پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق رای نیامد روی
ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که
بنی عماش بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
و حصهٔ ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان
آمده بودند بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر آنان مقرر شد حکایت پادشاهی با غلامی
عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز کشتی ندیده بود و محنت دریا نیازموده
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص گشت و چاره ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر رضا دهید من او را بطریقی

خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را در دریا انداختند

و غوطه چند بخورد پس مویش گرفتند و در کشتی کشیدند و در سکان

کشتی در آویخت چون برآمد بگوشه نشست و خاموش شد ملک را عجب آمد

پرسید که در این چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن

نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت

کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین

خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف

بهشت است فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم

انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر

چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن

دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد

کلی ندارند ترسیدم کز بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند

پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن کز تو ترسد بترس

ای حکیم

ای حکیم وگر با چو او صد برآئی بجنگ از آن مار بر پای راعی

زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نه بینی که چون گربه عاجز

شود برآرد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عرب

رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که

سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی

گشادیم و فلان ولایت را فتح کردیم و سپاه و رعیت مطیع فرمان

گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنان

مراست یعنی وارثان مملکت قطعه در این امید بسر شد دریغ

عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی

چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوس رحلت

بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدیگر بکنید بر من افتاده دشمن کام من نکردم اخر

ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بناکامی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت در بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام بودم در جامع دمشق که

یکی از ملوک بی انصاف بزیارت آمد و نماز گذارد و دعا کرد و حاجت خواست

بیت درویش و غنی بنده این خاک درند آنها که غنی ترند محتاج ترند
گفت از انجا که همت درویشانست و صدق نفس ایشان همت همراه
من کنید که از دشمنی قوی اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحم کن
تا از دشمن قوی زحمت نبینی بیت به بازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می ندهی داد روز دادی هست بنی آدم اعضای یکدیگرند که در
آفرینش ز یک جوهرند چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند
قرار تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی حکایت
درویشی مستجاب الدعوه در شهر بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف علیه اللعنه
او را بخواند و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش
بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله
مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این
بازار به چه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را گفت که از عبادتها کدام فاضلتر است
گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری نظم
ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به و آنکه خوابش

بهتر از بیداری آنچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از وزرا شنیدم
معزول شد و بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در او اثر کرد
و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر دل با وی خوش کرد و عمل فرمود
قبول نکرد و گفت معزولی بهتر از مشغولی بیت آنها که بکنج عافیت
بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرفگیران رستند ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی
کامل باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند کامل را جز
جز این نشان نیست که بچنین کارها سر در نیاورد بیت همای بر سر مرغان
از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت یکی از رفیقان
شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم
و عیال بسیار و طاقت جور فاقه ندارم و بارها در دلم گذشت که
به اقلیم دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زیستم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد
نظم بس گرسنه خفت که کس ندانست که کیست بس جان به لب آمد
که بر او کسی نگریست باز از شماتت مردم میترسم که بطعنه در
قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند
نظم مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی و در علم محاسبه
چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب

جمعیت خاطر شود بقیت عمر از شکران نعمت بر نخواهم آمد گفتم
ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان خلاف
رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن بیت کس نیاید بخانه
درویش که خراج زمین و باغ بده یا به تشویش و غصه راضی شو یا
جگر بند پیش زاغ بنه گفتا موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد تو چوب
دست از آتش بر تیغ سیاوش کی باشی در دوزخ بجز مردم راست
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و
حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از پادشاه
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا
که حساب پاک است از محاسب چه باک است قطعه مکن فراخ روی
در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو
پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
حکایت آورده اند که انوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکرد
نمک نبود غلامی را از بهر نمک بروستا فرستاد و گفت نمک
بقیمت بستان تا بدعتی نشود گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت
ظلم در جهان اندک بوده است هر که آمده برآن افزود تا بدین غایت
رسیده است قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان

او درخت

او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش
هزار مرغ بسیخ حکایت غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای عز و جل را بیازارد
تا دل پادشاهی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از
روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند
حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلانی را
چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه و مترصد فرمانست
و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند و در اداء خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا
همین مثل دارد نظم دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه سیوم هر آینه
در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که
ناامید نگردند از آستان اله شعر مهتری در قبول فرمانست ترک
فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی براو بگذشت درویش
ازانجا که فراغ ملک قناعتست سر برنیاورد و التفات نکرد سلطان
ازانجا که سطوت سلطنت او بود بهم برآمد و گفت این طایفه درویشان
بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای
ای درویش پادشاه روی زمین بر تو بگذشت چرا خدمت نکردی و شرط
ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دار
که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت

از بهر طاعت ملوک مطعه پادشه پاسبان درویش است گرچه
نعمت به فر همت اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان
برای خدمت اوست مطعه یکی امروز کامران بینی دیگری را دل
از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش گر کسی خاک
مرده باز کند ننماید توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار
آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دیگر زحمت ندهی گفت
مرا پندی ده گفت دریاب کنون که دولتت هست به دست
کاین نعمت و ملک میرود دست به دست ح یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری آمد و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و
به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر
من از خدا [illegible] بترسیدمی چنانکه تو از سلطان از جمله صدیقان
بودمی مطعه گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی ح پادشاهی
به کشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک به موجب خشمی که ترا از من است
آزار خود مجوی گفت چرا گفت این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه
آن جاویدان در گردن تو بماند [illegible] دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد در گردن او
بماند و از ما بگذشت ملک را نصیحت [illegible] سودمند آمد و از سر خون او برخاست

ح

ح دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به سعی بازو نان خوردی
باری توانگر گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی برادر
درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که بزرگانی
گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و ایستادن مطعه
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم
خیره به نانی بساز تا نکنی پشت به خدمت دوتا ح یکی پیش نوشیروان عادل
مژده آورد و گفت که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا خواهد گذاشت مطعه اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی
ما نیز جاودانی نیست ح اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بود و چنین فتحی میسر
نشد گفت به عون الله تعالی هر مملکتی که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام
پادشاهان جز به نکوئی نبردم مطعه بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان
به زشتی برد باب دوم در اخلاق درویشان ح یکی از بزرگان پارسائی را
گفت که چگوئی در حق فلان عابد که دیگران به طعنه در حق وی سخنان میگویند
گفت در ظاهرش عیب نمیبینم و در باطنش غیب نمیدانم [illegible] قطعه
هر کرا جامه پارسا بینی پارسادان و نیکمرد انگار ور ندانی که در
نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار ح درویشی را دیدم که سر
بر آستان کعبه نهاده بود و زار زار میگریست و میگفت یا غفور
یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید مطعه عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم به طاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عابدان از
عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه طاعت آمده ام به دریوزه نه به تجارت مطعه بر در کعبه
سائلی دیدم که همی گفت و میگریست خوش من نگویم که طاعتم بپذیر [illegible]

ح عبدالقادر گیلانی را دیدم که روی بر حصبای حرم نهاده و همی گفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم نابینا برانگیزان تا در روی نیکان
شرمسار نباشم قطعه روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید ای که
هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید ح زاهدی مهمان پادشاهی
شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاست
زیاده از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست چون بمقام
از در حجت سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت
ای پدر بر خوان سلطان چرا طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم
که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه
ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن
ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل ح یاد دارم که در عهد طفولیت
متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته
بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار نهاده و طایفه
گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه گزارد چنان در
خواب غفلت رفته اند که گویی نخفته اند که مرده اند پدر گفت ای جان پدر تو نیز اگر
بخفتی به که در پوستین خلق افتی نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد
پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش
ح پارسایی را دیدم که بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد
مدتها در آن رنج گرفتار بود و دم بدم شکر خدای عزوجل میکرد پرسیدندش که
شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا زار بکشتن
دهد آن یار عزیز تا نگویم که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه

گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد ح پیاده سرو پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی
رفت و میگفت بیت نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم بیت غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده
و عمری بسر آرم اشترسواری گفت ای درویش کجا میروی باز گرد تا بسختی نمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم شترسوار را اجل
فرا رسید و بیمار شد و درویش شنید و ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی
بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
قطعه ای بسا اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک
تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد ح لقمان را گفتند که ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از کردن
آن پرهیز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش ح یاد دارم
که شبی با کاروان همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن
سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان پیش گرفت و یک نفس آرام نگرفت
چون روز شد گفتم این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بر
درختان و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من در خواب غفلت قطعه دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من
رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این

شرط ادب نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش ح [illegible] دیدم گل
تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته گفتم چه بود گیاه ناچیز
کاندر صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه
گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم با آنکه
بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم کو بی هنرم کو هنرمند لطف است
امیدم از خداوند او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتی نماند
رسمیست که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای گیتی آرای
بر بنده پیر خود ببخشای سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد ح حکیمی را پرسیدند
سخاوت فاضلتر است یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت
حاجت نیست مه نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور
قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا بابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
باب سیم در فضیلت قناعت ح خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت
ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال
از جهان برخاستی قطعه ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت
نیست کنج صبر اختیار لقمان است هر کرا صبر نیست حکمت نیست ح
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک واقع شد کسی گفتش که فلان
بازرگان که بر بخل مشهور بود قطعه گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان چرا نوشدارو از او نخواهی
جوان گفت نوشدارو از او خواستن زهر کشنده است مه هرچه از دونان
بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی و حکما گفته اند اگر آب
حیات بآبرو فروشند نخرد دانا که مردن بعزت به از زندگانی بذلت نظم
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی
ح یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت مصطفی فرستاد که به
معالجت اصحاب سالی در دیار عرب بود قاروره پیش او نیاوردند و
معالجتی از وی نخواستند طبیب پیش حضرت مصطفی آمد که مرا از
برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفات نکرد تا خدمتی
که بر بنده معین است بجای آورم خواجه علیه السلام فرمود که این طایفه را
طریقه ایست که تا اشتها غالب نباشد طعام نخورند و هنوز اشتها باقی
باشد دست از طعام بدارند حکیم گفت که موجب تندرستی همین است
زمین خدمت ببوسید و برفت ح دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر بودند و سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب یکبار افطار کردی
وان دگر قوی بود که هر روز سه بار خوردن خوردی قضا را بر در شهری بتهمت
جاسوسی اسیر گشتند و هر دو را در خانه کردند و در خانه را بگل برآوردند
بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در باز کردند آن مرد قوی را دیدند
مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف
این بودی عجب داشتمی آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بی طعامی نداشت
و بسختی هلاک شد و این دیگر کم خواره بوده بر عادت خویش صبر کرده لاجرم بسلامت بماند

قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرور است اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد ❊ یکی از حکما

پسران را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت

ای پدر گرسنگی هم مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند به سیری مردن به

که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار که اندازه نکوست و حق تعالی فرموده

کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین ❊ نه چندان بخور کز دهانت

برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید ❊ مثنوی گر بردم بسیار خواری

که سگ زین بکشد بسیار خواری با آنکه در وجود طعام است حظ نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند

ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود ❊ دو امیرزاده در ملک مصر بودند یکی

علم آموخت و آن دیگر مال اندوخت یکی از علمای مصر شد و دیگری عزیز مصر پس

آن توانگر در فقیه بچشم حقارت نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو

در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من واجب تر است که میراث پیغمبران

یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر نظم من آن مورم

که در پایم بمالند نه آن زنبورم کز دستم بنالند چگونه شکر این نعمت

گزارم که زور مردم آزاری ندارم ❊ درویشی را دیدم که در آتش فاقه همی

سوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطرها می‌سرایید و میگفت

❊ بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق

یکی گفتش که چه نشینی که فلان کس مرد کریم الطبع است و سخاوت عمیم دارد

ومیان بخدمت درویشان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو

مطلع شود

مطلع شود پاس خاطر عزیزت منت دارد گفت خاموش که به بیچارگی مردن به

که حاجت پیش کسی بردن ❊ قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر / کز بهر جامه

رقعه بر دوستان نوشتن حقا که با عقوبت دوزخ برابر است / رفتن بپای

مردی همسایه در بهشت ❊ بازرگانی را دیدم که دویست و پنجاه شتر بار داشت

و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارمید

از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعتم

بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان کس ضامن فلان چیز

و گاه گفتی در خاطر هوس اسکندریه دارم که هوای خوش است

و گاه گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش دارم

اگر کرده شود بقیه عمر در گوشه بنشینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی

بچین خواهم بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم

و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی

بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان از این ماخولیا

بگفت که بیش از آن شنیدن نتوانستم و او نیز از گفتن باز ماند پس گفت

ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که شنیده و دیده گفتم نظم آن شنیدستی

که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت

پر کند یا خاک گور ❊ باب چهارم در فواید خاموشی ❊ یکی از دوستان را

گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات

در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت

ای برادر که دشمن آن به که نیکی نبیند ❊ هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است

گفت سعدی بد بچشم دشمنان خار است نظم چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر
ح بازرگانی را هزار دینار خسارت مال افتاد پسر را گفت مبادا این راز را با
هر کس در میان نهی گفت ای پدر در نهان داشتن این چه مصلحت می بینی گفت
تا مصیبت دو تا نشود یکی خسران مایه دوم شماتت همسایه نظم مگو اندوه
خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان ح جوانی خردمند عاقل
از فنون فضایل حظ وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در مجلس دانشمندان نشستی
و هیچ نگفتی پدر باوی گفت تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ای پدر میترسم که بپرسند
از آنچه ندانم و شرمسار برآیم نظم آن شنیدی که صوفی میکوفت زیر نعلین
خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند حکایت
جالینوس ابلهی را دید که با عالمی دست در گریبان انداخته و بی حرمتی میکرد
گفت اگر این عالم بودی کار وی با این نادان بدین جا نرسیدی نظم
دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکسار اگر نادان
بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید و گر از هر دو جانب
جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند دو صاحبدل نگه دارند موئی
همیدون سرکشی آزرم جوئی یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت
ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی
ح یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر کسی که
چون یکی در سخن باشد تمام ناگفته آغاز سخن کند بر جهل خود اقرار کرده است
نظم سخن را سر است ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند
تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش ح یکی از شعرا پیش
امیر دزدان رفت که چیزی باو دهد و قصیده [illegible]

بکنند و او را از ده بدر کنند و سگان در قفای او افتادند خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند
که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خویش باز میخواهم اگر انعام فرمائی
که از دست شما برسد مصرع رفتن غنیمت محض است بیت امیدوار
بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان امیر را بر او رحمت آمد
بفرمود تا قبا و پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بداد ح
منجمی را حکایت کنند که بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او نشسته
دشنام داد و سقط گفت در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست
صاحبدلی بر این واقف شد و گفت نظم تو بر اوج فلک چه دانی
چیست که ندانی که در سرای تو کیست ح یکی در مسجد سنجار
بتطوع بانگ نماز گفتی باوازی که مستمعان را از آن نفرت بودی صاحب مسجد
امیری کریم نیک محضر بود نخواست که دل آزرده شود گفت ای عزیز مؤذنان این
مسجد را وظیفه قدیم است هر کدام را پنج دینار مرسوم میدهم ترا ده دینار
میدهم تا بجای دیگر روی قبول کرد و برفت بعد از چند روز در گذری پیش
امیر آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه
در آن مسجدی که رفته ام بیست دینار میدهند تا بجای دیگر روم امیر بخندید و گفت
زنهار نستانی که بپنجاه دینار هم راضی خواهند شد نظم بتیشه کس نخراشد
ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل ح ناخوش

اوازی را حکایت کنند که ببانگ بلند قرآن خواندی صاحب دلی بر او بگذشت
پرسید که ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت
از برای خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان مصرع گر تو قرآن بدین
نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی حسن میمندی را
گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال که دارد چونست که با هیچ کدام
میل چنان ندارد که با ایاز گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید
نظم هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه
بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو
فرشته‌ات نماید بچشم کروبی پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار
وراهی ازو بگفتار روا از بس آزرده در بلا افتاد چنانکه جور و جفا کشیدی
ترک صحبت نکردی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست ور خود
بزنی بتیغ تیزم غیر از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار
گریزم باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس
بر او غالب آمد گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی
تقوی را محل پاکدامنی چون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل
طوطی را با زاغ در قفس کردند از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت که
این چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون قطعه
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد بداختری

چو تو

چو تو در صحبت تو بایستی ولیکن چنین که تو یی در جهان کجا باشد عجب‌تر
آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده و ملول شده و لاحول کنان
از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت که
این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من
آن باشستی که با زاغی بر سر دیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت پارسا را بس
این قدر زندان که بود هم طویله رندان تا چه گناه کردم که روزگارم
بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای مبتلا
کرده است قطعه کس نیاید بپای دیواری که بر او صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان
آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را
از دانا وحشت است قطعه زاهدی در سماع رندان بود زان میان
گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی نظم
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته چون
باد مخالف چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته منظومه
بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری بدو گفتم بشهر
اندر نیائی که باری بندی از دل برگشائی بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند اینی بگفتیم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر بدادیم
و وداع هم کردیم باب ششم در ضعف و پیری حکایت با طایفه
در جامع دمشق بحثی همی کردیم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان
کسی هست که زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری
صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد
واگر بکرم قدم رنجه کنی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز شدم این میگفت قطعه
دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر

دمی چند خوردیم و گفتند بس معانی این سخن بعربی با شامیان همی گفتیم
تعجب همی کردند از آن عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتمش
چگونه‌ای درین حالت گفت ندیده‌ای که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود شریفش بدر رود جانی گفتمش ترک از خیال خود بدر کن و
وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج
اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل دلالت
کلی بر هلاک ندارد و اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند
بخندید و گفت بیت دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست پیرمردی ز نزع مینالید پیرزن
صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر
کند نه علاج پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و در حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته دیده و دل بر او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها
و لطیفها گفتی باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از آنجمله شبی
گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی
پخته و پرورده و گرم و سرد چشیده و نیک و بد آزموده که حقوق
صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد و مشفق و مهربان خوش طبع
و شیرین زبان قطعه تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار
آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد
و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت وفا
داری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند اما پیران بعقل

و ادب

و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی بیت ز خود بهتری
جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندانی
ازین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
که ناگاه نفس سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خویش
شنیدم که زن جوان را تیری در پهلو نشیند بهتر که پیری نظم زن
کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای
خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت
نبود بمفارقت انجامید چون مدت عده برآمد عقد نکاحش بستند
با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا
میکشید و شکر حق همچنان میگفت که الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم
و بدین نعمت مقیم رسیدم بیت با این همه جور و تندخویی بار نازت
بکشم که خوبرویی قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن
با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی نیکتر آید که گل از
دست زشت نظم شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری خیال
[illegible] بپیرانه سر که گیرد جفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی
[illegible] اول عصای پیر بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن الماس جامه زر دوخت بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست
[illegible] سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت [illegible] شنعت
گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم
در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری داشت کودن پیش یکی از دانشمندان

فرستاد که مر این پسر را تربیت کن که شاید عاقل شود مدتی تعلیمش
کرد مؤثر نشد پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه
کرد   چون بود اصل گوهری قابل   تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد   آهنی را که بدگهر باشد   سگ بدریای
هفتگانه بشوی   چونکه تر شد پلیدتر باشد   خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد   وقتی افتاد فتنه در شام   هر کس
از هر طرف فرا رفتند   روستازادگان دانشمند   بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل   بگدائی بروستا رفتند   معلم کتابی را دیدم
در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع
و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان را دیدن او تبه کردی و قران خواندنش
دل مردمان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای
او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی
و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت
نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند
پارسائی سلیم و نیکمردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس
بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت
اخلاق ملکی دیدند یک یک دیو شدند و باعتماد حلم
اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده
استاد معلم چو بود کم آزار   خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش کرده بودند
و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس دیگر

بار معلم ملائکه چرا کردند پدر مرد جهاندیده بشنید و گفت نشنیده که گفته اند
پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر   پادشاه زاده را نعمت بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی که نکرد و منکری که نخورد
باری نصیحتش آغاز کردم که ای فرزند دخل آب روان و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان
مسلم کسی راست که دخل معین پایان دارد   چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی   اگر باران بکوهساران نبارد   بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار چون نعمت بر گردد سختی بینی و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخنان در گوش نیاورده و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است
خداوندان کام نیکبختی   چرا سختی برند از بیم سختی   برو شادی کن ای یار دل افروز

فرستاد و گفت مر این پسر را تربیت کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش
کرد موثر نشد پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه
کرد قطعه چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای
هفتگانه بشوی چونکه تر شد پلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد حکایت وقتی افتاد فتنه در شام هر کس
از هر طرف فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند حکایت معلم کتابرا دیدم
در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع
و نابرهیزکار که عیش مسلمانان را بدیدن او تبه گردی و قرآن خواندنش
دل مردمان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای
او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی طپانچه زدی
و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت
نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند
پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کسی
بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت
اخلاق ملکی دیدند یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او
اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده
استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم و دل خوش کرده بودند
و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس دیگر

بار معلم ملائکه چرا کردند پیرمرد جهاندیده بشنید و گفت نشنیده که گفته‌اند
پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر پادشاه زاده را نعمت بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی که نکرد و منکری که نخورد
باری بنصیحتش آغاز کردم که ای فرزند دخل آب روان و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان
مسلم کسی راست که دخل معین دارد چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار چون نعمت بر گردد سختی بینی و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است
خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دل افروز

